

کلارا خانس

شب پلنگ

مترجم: محسن عمادی

شب پلنگ

۱

گرگ و میش، بوی پلنگ

و آسمان که شکارچیان را خبردار می‌کند

دور شو، ای یار! و جنگل را به آتش بکش

پیدایت می‌کنم

رد خاکسترها را می‌گیرم و

و به سینه‌ی آتش‌فشان‌ها می‌خزم

که گهواره‌ی ما آن‌جاست

تا نیزه‌های شب فروافتند و من رسیده باشم

می‌رسم و می‌میرم

و تو در خونم خواهی خواند

راستی کلمات مرا خواهی خواند

بنوش ای یار!
جام زندگی‌ام را بنوش
که زندگی‌ی من رنج است
تحفه ایست
همیشه پیشکش آرزو
و همیشه تسلیم راز

۲

صبح
و تنم با آواز دیگرگون پرندگان،
و نسیمی که به تو راه می‌برد
بیداری‌ی پر غریو عشق در آرامش
آرامشی که از طراوت ساعات می‌چکد.
و هر آنچه راهیست
به دهان نبوسیده‌ی تو
که اینک
یاسمن‌های روز را نفس می‌کشد.

نشاط پاییز و

باران.

جراحی بر اطلسی‌ها

و دستی که در خلا ردپاها رامی‌جوید

وقتی قطرات، اشتیاق را صیقل می‌دهند

و نیزه‌ای در تن مشتاق فرو می‌رود

تا به سبزیِ معصومی دست یابد

که برگ‌ها را پناه خود کرده‌است

پلنگ در دل جنگل، دودی می‌شود که به سرخی می‌زند

هم سرایان می‌خوانند:

«تو که چشای سرخ داری،

علامت تو سینه تو به ما نشون نمی‌دی؟»

و شن می‌شوم

تا ردپاها را پاک کند

«آی که چشای سرخ داری،

آتیشه رو، تو از کجا دزدیدی؟»
و من آب می شوم
می لغزم از میان قدم هاشان
و به جنگل درختان قان می گریزم
رودخانه مرا گرد می آورد
گلوله ها چهار جهت را می شکافند
انجیر خوار آینه هایش را پنهان می کند
و شمایل شب پدیدار می شود
دلواپسی ام
بر بوته ها می گسترده
و تنها با یک خیال نقش می بندد:
«کنام تو را که یافتم
می میرم
درست مثل آهویی کوهی»

۵

به رودخانه رفتیم،
از سنجاقک های آبی یاد گرفتیم

که نگاهمان را پاس بداریم و از علف
دل کردن آموختیم
شعرهای شاهتوت‌ها بودند و
جریان آب در دهان من
و آب انعکاس لبخندت را بر من می‌پاشید
نشاطی
که با آن گیسوان مرا می‌بافتی
آه ای صدا!
وضوحت را نگهدار!
نگذار مفاهیم ابری‌ات کنند
شبدری می‌چینی و می‌گویی
نور با سوزنی نقش زمان را در سنگ می‌کند

۶

کولیان آمدند
سبدها پر از گلابی و
روسری‌ها مملو سکه‌ها
سنگی به هوا انداختیم

رقص آغاز شد و
از کپه‌های آتش پریدیم
کره اسب‌ها رم کردند
و ساعت دلتنگی
آسمان را شخم زد و
رد شد
پاهایم را شبدرها پوشاندند
سرت را گل‌های شاه‌پسند

۷

حالا سراغ شعرهای مدفون را می‌گیرم
که بی‌شک برایم به جا گذاشته‌ای
پیش از آن که به راه افتی
نشانه‌های مقدس را جستجو می‌کنم
پنجه‌ی گم شده در سنگ
و صدایی نشسته در ساحل مه...

گرگ‌ها که زوزه می‌کشند
 و شکارچی‌ها که می‌گذرند
 من هنوز میان درختان سرگردانم
 و نمی‌دانم، نمی‌دانم که به کدام راه رفته‌ای
 ماه ساعات را درو می‌کند
 بر دریاچه کمانی می‌زند
 و نمی‌دانم، نمی‌دانم که به کدام راه رفته‌ای
 این همه نور به چه کار می‌آید در آب
 اگر در راه نه ردپایی هست
 و نه قایقی بر ساحل
 و نمی‌دانم، نمی‌دانم که به کدام راه رفته‌ای
 باد انگشت‌هایت را می‌دزد
 و مرا صدا می‌کند
 و من چون بادی خود را
 بر ستون‌های تردید از هم می‌درم
 و از میان ظلمات به پیش می‌رانم
 و نمی‌دانم، نمی‌دانم که به کدام راه رفته‌ای

آه، حیوان وحشی من
 روزی که به صورتم پرت کردی
 روبانی را که به تو داده بودم
 روزی که پیراهنم را ربودی
 و تنم را شکنجه کردی
 برایم همه روزهایی مقدسند
 چرا که من در حضور قدرت تو زنده نیستم
 چرا که صدایت مرا دیوانه می‌کند
 و دست خطات، زنجیری‌ام

درختی هم رنگ چشم‌هایم
 شاخ برگش را تا من گسترده
 تا بر دقایق شکوه جلوس کنم
 بر بلندای سرخ پرنده‌ای احضارم کرد
 و جنی از دود

برایم بالشی آورد
اما من، باید که ادامه دهم
چرا که میان دندان‌هایم
کلمه‌ی ممنوع را حمل می‌کنم
از میان رودها و آبکندها
به تو خواهم رسید
و آن را در دهانت خواهم گذاشت
حتی اگر برایش بمیرم
حتی اگر برایش بمیری

۱۱

برگ‌های هر اس می‌پژمرد
و آرام آرام
بر دلوایسی‌هایم باران می‌بارد
و من برگ پاییزی درختی می‌شوم
که در شلاق روزها
ترک خورده است
به پیش!

رطوبت آبکند صنوبر بی‌قرار را آرام می‌کند
شبح عشق پنهان می‌شود
و همه‌جا ظاهر می‌شود
در بوته‌ها، سنگ‌ها و ابرها
به خلا بر می‌بالد
و مرا به زمین پرت می‌کند
کمانی رسم می‌کنم
از عشق تا هستی
و در هستی
در انتظار یک هجا
توقف می‌کنم.